

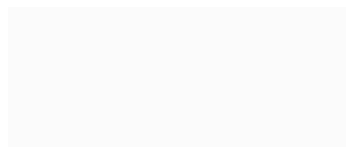
غزاله عظیمزاده



جفت

جفت

غزاله علیزاده



شنوندگان عزیز! به کلمه‌های جاوید فکر کنید! وجدانتونو در نظر بگیرید. کسی چه می‌دونه که تو دنیا چه خبره. شاید یه چیزی می‌خواد بترکه. هر کی تو این معرکه یه کاری می‌کنه که با کارای قبلیش فرق داره. هرکی یه کاری می‌کنه که با عمل جراحی مغز فرق داره. من اینو مطمئنم چون جزء دانایان سبعة هستم، دانایان سبعة از چیزای دیگه کمتر موهوم بنظر میان اینو افلاطون گفته. سمباد ذوقولس هم تصدیق کرده عین لوطی عنتر یا حرف می‌زنی کاش یه کم فهم داشتی. نیز گفته هر کی بلند داد بکشه می‌فرستنش دیوونه‌خونه. دیوارای بلند داره. دیواراش چسبیده بسقف آسمون. سرشو می‌تراشن روپوش خاکستری تنش می‌کنن تاب تحمل اون تشنجه‌ها رو ندارم. زورقمو به آب سپردم. به آب‌هایی که مرده‌شورا توش دلالی می‌کنن. نصیب و قسمت من چیه؟ یا شاکر الشکار. تصدیق نمی‌کنین آقایون؟ تصدیق نمی‌کنین سروران محترم. نیر همیشه می‌گه تو دیوونه‌خونه دو تا جا نگهداشتن و اگه ما خیلی حرف بزنیم می‌برنمون اونجا.

نیر از کوچه‌های پیچ‌درپیچ برفی می‌گذشت . با بینی سرخ و پالتوی قهوه‌ای . معلم مدرسه بود . از پنج سال پیش که پدر و مادرش مردند با برادرهای دیوانه‌اش توی یک خانه قدیمی زندگی می‌کرد . جلوی در چوبی ایستاد . آنرا با کلید باز کرد . وارد خانه شد . درختهای بید و کاج را برف گرفته بود . با احتیاط از حیاط لیز یخ‌زده گذشت . جلوی ایوان رسید . اطراف ایوان پنج تا اطاق غیرمسکون بود . در اطاق ششم او و برادرهای دیوانه‌اش زندگی می‌کردند . وسط ایوان چهارپایه‌ای گذاشته بودند . برادر اولش محمود روی آن رفته بود . داشت سخنرانی می‌کرد . حرفهایش که تمام شد از چهارپایه پائین آمد . برادر دومش حامد روی چهارپایه رفت :

آقایون محترم ! خواهش می‌کنم انقدر تشویق نفرمائین . شماها با این ابراز احساسات بنده رو خجل می‌کنین . شروع می‌کنیم . می‌شمریم . یک . دو . سه . بی‌حرف . بی‌حرف لطفا چون ذهنم پراکنده و ادیبانه‌س تمام مطالب یادم می‌ره . من معلم مشق مدرسه‌های دولتی‌ام . یک عمر باشرافت زندگی کردم . ببخشین آقا گره کراواتتون شل شده و لطفا محترمانه‌تر بنشینین . شما در برابر یک ادیب و سخنران قرار گرفته‌ین . حیفه اینقدر جلوی خودتونو ول بدین و مثل تلمبه‌های هشتاد اسب خرخرکنین آدمای چاق تن‌پرور ! شما نبودین که ننه‌ی منو کفن کردین ؟ یادتون نمی‌آد : و سر گورش نشستین . تا از گلای مرطوب اطلسی واسه خودتون گردنبدند درست کنین . این مسئله شما رو خجل نمی‌کنه ؟

هق‌هق ؟ این صدای گریه از کجا می‌آد ؟ این کیه که وسط نطق من رشته پاره می‌کنه ؟ یک موش خیانتکار منفور ؟ یا یک اسب ؟

نیر جلو آمد و داد زد : بسه دیگه ! بس کن ! خدا خفتت کنه . این سخنرانیها رو بذارین واسه وقتی که من نیستم . از صب که خونه تنها بودین چرا نطق نکردین ؟ همه‌ی این حرفها رو جلو من می‌زنین تا دلمو بسوزونین ؟

برادرها سرشان را پائین انداختند . نیر چند لحظه‌ای خاموش ماند بعد جلو آمد .
موهایشان را نوازش کرد و با مهربانی گفت : خب بسه دیگه . حالا آشتی می‌کنیم .

تا وقت شام هر سه ساکت بودند . فقط حامد گوشه‌هایش را می‌خاراند و خرخر بدی
داشت . محمود با شکلک‌های اغراق‌آمیز تنفرش را بکارهای او نشان می‌داد . نیر
بشقابها را جمع کرد و زیر شیر شست . بیرون برف می‌آمد . به ساعتش نگاه کرد .
ساعت یازده و ربع بود . گفت : حالا وقتشه چون تمام مردم خوابن و نمی‌تونن شما
رو ببینن . برادرها از شادی بهوا پریدند و در وسط اطاق شروع برقصیدن کردند . نیر
گفت : بسه دیگه . باید زود بریم .

حامد می‌خواست با پای برهنه بزنه بیرون . نیر او را نگهداشت کفش و جورابش را
پوشاند . پالتو تنش کرد و سه نفری براه افتادند . از حیاط که می‌گذشتند حامد زد زیر
آواز . محمود آرنجش را گاز گرفت . نیر با عصبانیت گفت : اگر قراره از حالا شروع
کنین بهتره برگردیم . حامد و محمود بالتماس قول دادند که عاقل باشند .

از خانه بیرون آمدند . کوچه‌های پر از برف مثل طنابهای سفید توی هم پیچ
می‌خورد و تا دوردست پیش می‌رفت .

نیر گفت : یکی از کوچه‌ها رو انتخاب کنین تا راه بیفتیم .

حامد کوچه‌ی دست چپ را انتخاب کرد . وسط آن یک برج و گنبد قدیمی بود .
محمود با گریه گفت از دست راست بریم تا بخیاون برسیم . نیر گفت : اصلا بحرف
هیچکدومتون نیست از کوچه وسطی می‌ریم که یه کوچه‌ی بن‌بسته . وارد کوچه
شدند . در فاصله‌های معین روی تیرهای چوبی چراغهای آبی کم‌نور می‌سوخت .
برفهای انبوه کوچه آبی بنظر می‌آمد . محمود شروع به معلق زدن کرد . وسط کوچه
یک انبار آب تاریک بود که سی چهل تا پله می‌خورد . حامد سرش را توی آب‌انبار
کرد و هو کشید . صدایش در خلاء پیچید و طنین انداخت . نیر بازویش را نیشگون
گرفت : کی می‌خوای دست از خلبازی ورداری ؟ مگه نمی‌بینی همه‌ی مردم خوابن .

از برادرت یاد بگیر! حامد با غیظ به محمود نگاه کرد. بعد شروع کرد به معلق زدن. مثل فریره توی برفها می‌غلطیدند. نیر دلش را از خنده گرفته بود. چند دفعه تا ته کوچه رفتند و برگشتند. حامد با خوشحالی گفت: یه چیزی به فکرم رسید. مسابقه می‌ندازیم.

مسابقه‌ی چی؟

مسابقه‌ی بوم غلتونک، ما همینجوری روی زمین می‌غلطیم. هرکس زودتر رسید برنده‌س.

نیر گفت: باشه شروع کنین. یک. دو. سه.

بسرعت روی زمین می‌غلطیدند. برفها لوله می‌شد و به اطراف می‌پاشید. محمود زودتر رسید. از خوشحالی بالا و پائین می‌پرید و داد می‌زد برنده. برنده. حامد با چشمهای مشتعل غضبناک باو نگاه می‌کرد. نیر گفت باریک الله پسر خوب تو برنده شدی. حامد زیر لب غرید: اونو بیشتر دوس داره. اون پدر سگو بیشتر دوس داره. از اولم می‌دونستم. بعد داد کشید: قبول نبود. تو تقلب کردی. دو مرتبه مسابقه می‌دیم.

چی؟ من تقلب کردم؟ حالا که باختی مجبوری اینو بگی. حسودو بردن جهنم گفت: (رو به نیر کرد) گفت چیش کمه نیر؟

هیزمش تره.

آها هیزمش تره!

ولی اون فضول بود.

نیر گفت: بسه دیگه. تو رو خدا سر موضوع به این کوچیکی دعوا نکنین حالا چه فرق می‌کنه که کدوم برنده بشین. حامد گفت: چرا، واسه من فرق می‌کنه.

محمود گفت : پس حالا که فرق می‌کنه ، از حسودی بمیر . دق کن ! حامد با مشت توی صورتش زد . محمود داد کشید : حالا منو می‌زنی ؟ اگه جرأت داری بیا جلو-و لگد محکمی بشکمش زد . از شدت درد خم شد و روی زمین افتاد . نیر با التماس می‌گفت : تو رو خدا بس کنین . ازتون خواهش می‌کنم . آخه مردم بیدار می‌شن . حامد از زمین بلند شد و بطرف محمود رفت . با هم گلاویز شدند . نیر خودش را وسط معرکه انداخت . ولی زیر ضربه‌های مهلک مشت آنها نتوانست مقاومت کند . هر دو قدرت وحشتناکی پیدا کرده بودند . نیر کنار دیوار ایستاد و شروع به گریه کرد .

برادرها روی برف درهم می‌پیچیدند . هر دو مثل اسب نفس نفس می‌زدند و با چنگ و دندان سر و صورت هم را مجروح می‌کردند . یک سنگ بزرگ کنار دیوار بود . حامد پای محمود را گرفت . او را کشان‌کشان بطرف سنگ برد . نیر جیغ کشید و التماس می‌کرد . محمود دست و پا می‌زد . چشمهایش از حدقه بیرون آمده بود . نور مات چراغها روی صورتش می‌تابید . کوچه مثل گورستان خلوت بود .

حامد سر محمود را بلند کرد و با تمام قدرت به تیزی سنگ کوبید . صدای خرد شدن جمجمه‌اش شنیده شد . نیر شیون‌کنان صورتش را چنگ زد . خون گرم تیره روی برف جریان یافت . حامد با چشمهای وحشی خشمگین به فوران خون خیره ماند .

محمود برای بلند شدن تقلا کرد . حامد باز هم سرش را بسنگ کوبید . چند ناله‌ی خفه و کوتاه از حلقومش بیرون آمد . دست و پایش را تکان داد . بعد بی‌حرکت روی برفهای آشفته‌ی خون‌آلود افتاد .

حامد خودش را کنار دیوار کشید . با بهت به یک نقطه خیره ماند . نیر می‌لرزید . قلبش تا حد خفگی می‌زد . مغزش تیر می‌کشید ، حس می‌کرد یک مایع غلیظ مذاب در سرش جریان پیدا می‌کند تعادلش را از دست می‌داد . بتدریج سبک می‌شد . به

جسد نزدیک شد . روی زمین نشست . با انگشتهای چنگشده برفها را به اطراف پاشید . سعی کرد جسد را با برف بپوشاند . پاهایش را بهم چسباند و روی آنها برف ریخت . جسد تا کمر زیر برف مدفون شد .

سرش را بلند کرد و چشمهای خالی و سردش را به حامد دوخت . مدتی ساکت ماند . بعد ناگهان بشدت خندید . گفت ای ناقلا بالاخره کارشو ساختی . باز به زمین نگاه کرد و لرزان و وحشتزده عقبعقب رفت : تاراتتولاها را نیگا کن ! دارن خونشو می لیسن . حیوونائی با بدن گرگ و سر آدم دارن خونشو می لیسن . اونا رو می بینی ؟
حامد آهسته گفت : منکه چیزی نمی بینم . تاراتتولا دیگه چیه ؟

نیر انگشت اشاره اش را بطرف جسد گرفت : چطور اونا رو نمی بینی ؟ کوری یا خودتو به نفهمی می زنی ؟

حامد با پوزخند تکرار کرد ، تاراتتولا ، تاراتتولا .

نیر به آسمان بنفش شب نگاه کرد . پرندههای عظیم سیاهی را دید که دایره وار دور آنها می چرخند . چند دفعه دور زدند تا روی دیوار بلند روبرو نشستند . یکی از آنها با خنده گفت : بچه ها بیاین نیگا کنین . اینجا یکی برادرشو کشته . موتسوویتها همه تون جمع شین .

”پرندهگان بزرگی بودند با چشمهای مشتعل زرد و زبان آدمیزاد“ نیر به حامد گفت :
موتسوویتها رو چطور ؟ اونا رو نمی بینی ؟
من ؟ من هیچی رو نمی بینم . من کورم .

یکی از دریچه ها باز شد . پیرزنی دستش را با یک فانوسی سرخ بیرون آورد و با دهان گشاد و بی دندان خندید . نور فانوس در آن حفره ی سرخ خالی می تابید .
گفت : شب بخیر . شبتون بخیر دوستان خوب من . امیدوارم راحت بخوابین . دریچه را بست و فانوس را خاموش کرد . خواهر و برادر برآه افتادند . از جلوی آب انبار که

می‌گذشتند نیر سرش را داخل آن کرد و هو کشید . صدایش در خلاء پیچید . حامد
بخنده افتاد و از او تقلید کرد : هو-هو-هو هر کدام بنوبت فریاد می‌کشیدند . خسته که
شدند باز براه افتادند . همانطور که می‌رفتند حامد دست نیر را گرفت و بامهربانی
گفت : حالا که محمود نیست تو جفت منی مگه نه ؟ نیر خندید و با خجالت گفت :
آره .